



شهادت هنر انسان‌هایی است که دانستند دنیا جای ماندن نیست. آنان دریافته‌ند که در راه رسیدن به قرب الهی باید هنرمند شد و خوب تعلیم یافت و آنان از دنیا چه زیبا تعلیم یافتند و چه زیبا هنرمندانی شدند و چه زیبا در این دیار خاکی هنرنمایی ویژه‌ای کردند که این گونه مردشان را در نزد پروردگارشان دریافته‌اند و «عند ربِّهم بَرزَقون» شدند.

صفحه فرهنگ مقاومت کیهان، این بار به سراف خواهر شهید رامین حکم‌اللهی رفته است تا از منش برادر شهیدش برایمان بگوید و او چه با افتخار آن را برایمان بیان نمود که به منظور آشنایی بیشتر شما را به شرح این **گفت‌وگو دعوت می‌نماییم**.

سید محمد مشکوٰه‌الممالک

خواب مادر از تولد شهید

برادر من نوزدهم شهریور ۱۳۴۸ در بیمارستان مجیبیان یزد به دنیا آمد. با من هفت سال فاصله سنی داشت. پنج فرزند هستیم؛ سه خواهر و دو برادر، که شهید فرزند سوم خانواده بود.

شب قبل از تولد شهید، مادرم خواب دیده بود که ته آب یک چشمه که پر از ماهی‌های قرمز بوده نوزاد قنقاری‌شده‌ای وجود دارد و نگران شده بودند که نکند بچه زیر آب خفه شود. طوری که مادرم می‌گفتند:پای‌وی سیاه‌پوشی که چادر مشکی بر سر و در آنجا حضور داشتند، به مادرم گفته بود: «شما نگران نباشید، ما خودمان مراقب او هستیم.»

همه نوروزها را با خانواده و برادر بودیم. زمان سال تحویل پدرم خیلی اعتقاد داشت که همه دور هم بنشینیم. عیدی می‌دادند و ربووسی می‌کردیم و بعد هم دیدن فامیل می‌رفتیم و آن‌ها هم دیدن ما می‌آمدند.



آن زمان همه ما در جلسات مختلف عزاداری شرکت می‌کردیم، برادر شهیدم نیز در هیئت‌ها و سینه‌زنی حضور داشت. برادرم در جوانی عضو بسیج بود. با مسجد محل در ارتباط بود و شب‌ها نگاهیانی هم می‌داد. در فعالیت‌های بسیج و سپاه شرکت داشت و بعد از شهادت نیز او را به‌عنوان «پاسدار شهید» معرفی کردند.

شخصیت شوخ‌طبع شهید

برادرم بسیار مهربان،خوش قلب، دست ودل باز،نجیب،فعال و کاری، به فکر خانواده و شوخ‌طبع بود.او از مسائل پیش آمده در زندگی برای شاد



من در سپاه جارو می‌کشم!

هر وقت از او می‌پریدیم چه کارهای، می‌گفت: من در سپاه جارو می‌کشم. واقعاً باور کرده بودم که او در سپاه مستخدم است. حتی وقتی که برایش می‌خواستم خواستگاری کنم، در پاسخ به سؤال همسرش که گفت شغل پسر شما چیست، گفتم: پسرم در سپاه مستخدم است. روزی در مسجد جامع دیدم شخصی بسیار شبیه به پسرم دارد سخناری می‌کند، جلو رتم و در عین نابوری دیدم خودش است. وقتی که از دیگران سؤال کردم، فهمیدم که ناصر یکی از فرماندهان سپاه است و من اصلاً از این موضوع اطلاعی نداشتم.

روایت خاطره از مادر شهید ناصر قاسمی
(زینب ستاد لشکر انصارالحسین(ع))

ماخذ: عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس، ج ۲، ص ۱۵۲و۱۵۴

یک شهید، یک خاطره

روژه شبِ عملیات

مریم عرفانیان

قبل از شروع عملیات والفجر مقدماتی، ما در گردان حسن انفرادی بودیم. آن زمان ایشان جانشین گردان بود. شب عملیات نیروها را داخل چادری جمع کرد و گفت: «برادران، عملیات نزدیک است…» از کریلا و عاشورا گفت و شروع کرد به خواندن روضه حضرت رقیه و حضرت سسکینه (سلام‌الله علیها). آن‌قدر صدایش سوزناک بود که همه اشک ریختیم. تأثیر کلامش حس شهادت‌طلبی را در نیروها بالا می‌برد و در دل دشمن ترس و رعب ایجاد می‌کرد…

خاطره‌ای از شهید حسن انفرادی حسن آباد راوی: حسین سهرابی، همرزم شهید



کردن اطرافیان و زدودن غم از چهره‌ها استفاده می‌کرد. مثلاً پدرم سنگ کلیه داشت و یکبار که درده، انامش را بریده و برای درمان به بهداری مراجعه کرده بود، یکی از همسایه‌های ما که اتفاقاً در درمانگاه کار می‌کرد، برای احوالپرسی پدرم زنگ زده بود و برادر شهیدم گوشی را برداشته و در پاسخ به این سؤال که عزیزالله(پدرم) چطور است؟ گفته بود: «یکی از مهره‌های کمر پدرم پیدا نکردند. حالا باید به لوازم‌پدکی فروشی بروند داخل شکمش افتاده و هم‌چو هم گشتند، است؟» گفتند: «خاتم دکتر خیلی بد شده چون تا ببینند می‌توانند پیدا کنند تا بگیرند و سر جایش بگذارند.» آن بنده‌خدا هم باورش شده‌بود. صبح که در درمانگاه پیش خانم دکتر می‌رود، خانم دکتر از او می‌پرسد که خبر از آقای حکم‌اللهی داری؟ می‌گوید: «خانم دکتر خیلی بد شده چون مهره کمر بنده خدا داخل شکمش افتاده و گم شده.» خانم دکتر گفته بود: «مگر امکان دارد که مهره کمر آدم داخل شکمش بیفتد و گم شود؟!» بعد که فهمیده بود برادرم سرهم‌سر او گذاشته، با لجه بافقی به برادرم می‌گفت: «می‌کشم ت آبروی مرا پیش خانم دکتر بردی.» برادرم در جواب ما که چیز این‌کار را کردی گفت: «آخه دیدم بنده خدا خیلی ناراحته خواستم با شوخی او را از این حالت در بیارم نمی‌دانستم باور می‌کند. تازه به خانم دکتر هم می‌رود می‌گوید!»

استوره حیا و غیرت بود

با برادرم از لحاظ عاطفی خیلی به هم نزدیک بودیم. فوق‌العاده بچه باحیا و باغیرتی بود. نمونه‌ای از غیرت برادرم را بخواهم بگویم، بعد از بازنشستگی پدر، چون من فرهنگی بودم و به یزد منتقل شده بودم تا چند ماه برای دریافت حقوق می‌بایست به بافق می‌رفتم؛ صبح با اتوبوس به بافق می‌رفتم و عصر دوباره برمی‌گشتم. یادم نمی‌رود یکبار صبح که خواستم به گازار مراجعه کنم،

پلاکش را با همرزمن عوض کرده بود

در عملیات نصر در سردشت، روز چهاردهم مردادماه ۱۳۶۶ عملیات شروع شد و روز هجدهم هم برادرم در پاتک مجروح شد و ساعت شش صبح روز نوزدهم هم به شهادت رسید. این‌که این‌قدر دقیق می‌گویم، چون خواش را دیدم.قبلاً گفتم رابطه عاطفی قوی با برادرم داشتم. شب عملیات رامین پلاک شناسایی‌اش را با یکی از دوستانش عوض می‌کند. به همین جهت بعد از عملیات، این دوستش که پلاک رامین به گردش‌پوده واسیپی ندیده بود، برگشته‌بود و تصور می‌شد رامین صحیح و سالم است، ما هم که خبر نداشتم، ایشان چه کسی است! غافل از این‌که رامین شهید شده و به جهت اصابت ترکش به پلاک و مخدوش شدن آن به‌عنوان گمنام در کانتینر نگهداری می‌شده! من هم بعد از عملیات برای اطلاع از وضع برادرم هر روز از صبح تا ظهر به تک‌تک بیمارستان‌های شیراز، اصفهان، مشهد و غیره زنگ می‌زدم. حتی به پزشکی‌قانونی آن شهرها هم تماس گرفته و سراغ برادرم را می‌گرفتم که متأسفانه با پاسخ منفی آنها روبرو می‌شدم.با مراجعه به سپاه و پرسش از وضع رامین گفتند: «در این عملیات جزو شهدا نبوده، اسیر هم نداشتم و جزو زخمی‌ها هم نبوده.» می‌گفتم: «ما خودمان او را بدرقه کردیم و به بسج بردیم که برود و می‌دانیم که به جبهه

نشه‌بودند. داخل یکی از کانتینرها را می‌گردند که وسایل سوخته شهدا در آن بوده، اما برادرم را آن‌جا پیدا نکردند و خیالشان راحت شد. کانتینر دیگر را که می‌بینند فقط یک شهید در آن قرار داشته و آن هم برادرم بوده. پدرم می‌گوید که این پسر من نیست، اما صورت شهید را باز می‌کنند و می‌بینند که برادرم است. بعد هم پدرم از طریق یکی از همسایه‌ها با ما تماس می‌گیرد. من تا گوشی را به دست گرفتم، گفتم: «بابا چه خبر شده؟» گفتند: «هیچی رامین شهید شده بابا، امانتی را که خدا به ما داده‌بود، پس گرفت.» من دیگر نتوانستم حاشا کنم. مادرم که روبروی من نشسته‌بود، پرسید: «چه خبر مادر؟» گفتم: «رامین شهید شده.» و بلاولی به پا شد و…

صدای نوحه؛ دعوت به پرواز

درباره نحوه شهادت برادرم هر کسی روایتی می‌کرد. یکی می‌گفت: «خمیساره جلوی پایش خورده و صدای سوتش را نفهمیده.» آن یکی چیز دیگری می‌گفت. تا این‌که من خواش را دیدم که در آئشیزخانه داشت راه می‌رفت. ما با هم خیلی رابطه خوبی داشتیم. از جبهه برایم نامه می‌نوشت. یکبار دو تا تسبیح آورده‌بودند، می‌گفت: «من چون می‌دانم که تو اون‌گونه مسایل معنوی را دوست داری از دوستم تسبیحش را گرفتم و برایت می‌آورم.» بعد من خواب برادرشهم را دیدم و



و نزدیک است از جا کنده شود. یک لحظه گفتم یا امام حسین(ع) اگر بچهام شهید شده، من دو چیز از شما می‌خواهم: یکی این‌که با علی‌اکبر(ع) شما محشور نشود و دیگر این‌که به من آرامش دهید تا بتوانم تحمل کنم.» پدرم قسم می‌خورد همین‌که این حرف از ذهنم گذشت و بر زبانم جاری شد، انگار آبی روی آتش درون من ریختند و آرام شدم. آن‌جا که رسیده‌بودند، می‌خواستند سر پدرم را گرم کنند تا سراغ بیکر شهدا نرود و آن‌ها را نبینند. می‌گفتند بیکرهایی بودند که شناسایی

گفت‌وگو با خواهر شهید رامین حکم‌اللهی پرواز با نوحه

نشه‌بودند. داخل یکی از کانتینرها را می‌گردند که وسایل سوخته شهدا در آن بوده، اما برادرم را آن‌جا پیدا نکردند و خیالشان راحت شد. کانتینر دیگر را که می‌بینند فقط یک شهید در آن قرار داشته و آن هم برادرم بوده. پدرم می‌گوید که این پسر من نیست، اما صورت شهید را باز می‌کنند و می‌بینند که برادرم است. بعد هم پدرم از طریق یکی از همسایه‌ها با ما تماس می‌گیرد. من تا گوشی را به دست گرفتم، گفتم: «بابا چه خبر شده؟» گفتند: «هیچی رامین شهید شده بابا، امانتی را که خدا به ما داده‌بود، پس گرفت.» من دیگر نتوانستم حاشا کنم. مادرم که روبروی من نشسته‌بود، پرسید: «چه خبر مادر؟» گفتم: «رامین شهید شده.» و بلاولی به پا شد و…

درباره نحوه شهادت برادرم هر کسی روایتی می‌کرد. یکی می‌گفت: «خمیساره جلوی پایش خورده و صدای سوتش را نفهمیده.» آن یکی چیز دیگری می‌گفت. تا این‌که من خواش را دیدم که در آئشیزخانه داشت راه می‌رفت. ما با هم خیلی رابطه خوبی داشتیم. از جبهه برایم نامه می‌نوشت. یکبار دو تا تسبیح آورده‌بودند، می‌گفت: «من چون می‌دانم که تو اون‌گونه مسایل معنوی را دوست داری از دوستم تسبیحش را گرفتم و برایت می‌آورم.» بعد من خواب برادرشهم را دیدم و



نیز نه تنها ناراحت نیستم و این‌را توفیقی عظیم هم برای خودش وهم برای خانواده‌ام می‌دانم بلکه از همراهی برادرم در این راه بسیار خرسندم. الحمدلله، الهی شکر.

برای پاسداشت خون شهدا

برادرم وصیت‌نامه داشت: در آن آیه «وَلَا تُحْسِنِیْ الَّذِیْنَ قُتِلُوْا فِی سَبِیْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتًا بَلْ اَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ» بَرزَقون» را در وصیت‌نامه آورده‌بود و بعد مثل بقیه شهیدا سفارش به پیروی و اطاعت از ولایت فقیه، ادامه راه شهدا، رعایت حجاب خواهران برای پاسداشت خون شهدا، تقاضای صبر و تحمل پدر و مادر در شهادت و دشمن‌شاد نگردن آنها بود. برادرم در وصیت‌نامه خود از خواهران و برادر خود یک درخواست دیگر هم کرده بود و آن این‌که اگر شما دارای مسئولیتی شدید، برای خدا کار مردم را انجام دهید و در ارائه خدمت به مردم کوتاهی نکنید. همچنین برادرم به ولایت فقیه معتقد بود و تقریباً در اکثر نوشته‌هایش سفارش به پیروی از ولی فقیه زمان می‌کرد. آن زمان جوانان عاشق شهادت بودند.به یاد دارم سال ۱۳۶۴ که برادرم به جبهه رفته بود دو نفر از دوستانش که به بافق آمده بودند به خانه ما برای گرفتن و بردن دوربین عکاسی مراجعه کردند، من از آنان علت رفتن به جبهه را پرسیدم و آنها در پاسخ گفتند به جبهه رویم تا شهید شویم.

گفتم: «شما نباید بروید که شهید بشوید، باید دشمن را از بین ببرید. حالا اگر خدا نصیبتان کرد که شهید هم می‌شوید، اگر هم نشد که شما به وظیفه خویش عمل کرده‌اید.»

نیا امروز جامعه به جهاد فرهنگی

بنده چون فرهنگی بودم، با تمام وجودم احساس می‌کنم که برای مقابله و مبارزه با جنگ نرم باید همانند جنگ سخت واقعا از جان، مایه گذاشت. چون این جنگ در مقایسه با جنگ سخت بسیار سخت‌تر و زیانبارتر بوده و متأسفانه قابل لمس نیست.

صفحه ۸

یک‌شنبه ۲۴ تیر ۱۴۰۳

۸ معرم ۱۴۴۶ – شماره ۲۳۶۲۵



متعهد، دلسوز و مؤمن در کسوت مریی پرورشی و…در کنار بچه‌ها قرار بگیرند و راه درست زندگی را به آنان بیاموزند.

وصیت نامه شهید رامین حکم‌اللهی

بسم رب الشهداء والصدیقین
ولا تحسبن الذين قتلوا فی سبیل الله اموات بل احياء عند ربهم يرزقون.
گمان نکنید آنان که در راه خدا کشته شده‌اند می‌خوندند(قرآن کریم)

با عرض سلام بر پیشگاه مقدس حضرت ولی‌عصر(عج) یگانه منجی عالم امکان و بنیانگذار حکومت عدل و عدالت و نائب برحقش روح خدا خمینی بت‌شکن بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران و با سلام بر سربرازان و سلحشوران که مشتاقانه به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل هجوم می‌آوردند و می‌روند تا راه کربلای امام حسین(ع)را به روی مشتاقان باز نمایند. و با سلام به ارواح طیبه شهدا از صدر اسلام تاکنون. شهدای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به‌ویژه شهدای محراب. و با سلام بر شما امت شهیدپرور و با سلام بر تو ای پدر و

مردم عادی تقصیری ندارند، بلکه مسئولان فرهنگی جامعه باید کاری انجام دهند.به نظر می‌رسد یکی از مؤثرترین راههای پیشگیری، مبارزه و درمان ناهنجاری‌های اجتماعی تقویت نهاد امور تربیتی در مدارس باشد. بنده خودم مریی تربیتی دهه شستی هستم.
سال ۶۰مربری تربیتی یک دبستان در روستای مبارکه بافق یزد بودم. آن‌جا وقتی عملیات جنگی می‌شد، هر صبح سر صف برای بچه‌های کلاس اول تا پنجم ابتدائی، مرتباً تشریح می‌کردم که مثلاً فلان عملیات انجام شده، این تعداد اسیر گرفته‌ایم، این کار انجام شده و غیره. بچه‌های سوم تا پنجم ابتدائی با توجه به مطالب ارائه‌شده



ناراحتی من است، و اما شما ای امت شهیدپرور از شما نیز می‌خواهم هر کدام که مرا می‌شناسخته اید و احیاناً از من بدی دیده‌اید حلالم نماید و هرگز از رهبر دست نکشید و او را تنها نگذارید زیرا او بود که شما را از ظلم و ستم رها ساخت. دیگر وصیتی ندارم.

والسلام علیکم و رحمت الله و بركاته
خدايـا، خدايـا، تا انقلاب مهـدی خـمینی را نـگه دار

تاریخ: ۶۴/۹/۴

صحبت پایانی؛ توصیه به جوانان

دوستان جوان‌دختران و پسران عزیز وطنم، می‌خواهم اول از همه ارادت خودم را به شما تقدیم کنم و بگویم که به وجود تک شما افتخار می‌کنم واز وجود شما نازنینان به خود می‌بالم. عزیزان شما در کشوری زندگی می‌کنید که وارث فرهنگی غنی، دانشمندانی بزرگ، علمایی فرهیخته، شعرابی نامی، جنگجویانی شجاع و مردانی ثابت قدم چون حاج قاسم سلیمانی است. پس به خود و داشته‌هایتان ببالید و افتخار کنید و راه درست است بدین جهت به تربیت دینی و اجتماعی بچه‌هایاید بیشتر بها داده شود و متوالی‌ای در

تشنه بابا

ابوالقاسم محمدزاده

همه جا تاریک است، شام در تاریکی فرورفته، حتی ماه آسمان هم به خرابه و خرابه نشینان نمی‌تابد، اما صدای حزن‌انگیز وگره به ناک کودکی در دالان و محوطه کاخ اموی می‌پیچد و مجلس بساط شادی یزید را به‌هم می‌ریزد. نامرد ابرو در هم می‌کشد؛ چه خبر است؟ این هیاهو برای چیست؟
-یا امیرالمؤمنین! این صدا از خرابه است. خرابه نشینان هیاهو کرده‌اند.
-خاموش‌شان کنید. عیش ما را بهم زند و کام مان را تلخ.
سربازی که لباس یکدست قرمز پوشیده و شمشیر حمایل کرده، در حالی‌که تازباناهش را به چپ و راست می‌چرخاند وارد مجلس می‌شود؛
-فرقان، کودکی از اسرا بهانه پدر گرفته و این غوغا برای اوست
-خاموشش کنید.
-امر امر شماست ای امیر…

- کودک که زنده و مرده برایش فرقی ندارد. پدرش را برایش ببرید.
لختی نمی‌گذرد که خرابه تاریک روشن می‌شود، در آمد و شد سربازها، طبقی از نور وارد خرابه می‌گردد.
تا چشم کم‌سوی رقیه بر طبق نوانی می‌افتد می‌نالد:
- عمه جان! من گرسنه نیستم. من بیام حسین را می‌خواهم…
بی‌بی زینب سلام الله نگاهي به رقیه می‌اندازد و چشمش را به طبق نوانی می‌دوزد؛
- عمه به فدایت… مقصود تو درون طبق است…

و چون پارچه از روی طبق بر می‌دارند صدای ناله رقیه و شیون خرابه نشینان به آسمان بلند می‌شود؛
خوش آمدی به گوشه ماتم سرای من
کردی منور از رخ خدوده‌های من

دانی چرا به‌پای نخیزم در حضور تو
از بسس که رفته خار معیان به پای من

صل الله علیک یا رقیه بنت الحسین(ع)